کوتاه نوشت

مرهمی از مشهد

الهه ارجمندی راد | خواست دست دخترک را نگاهی کند که دختر جیغی کشید. دست کوچک و آفتاب سوخته‌اش، خیلی ملتهب بود و ورم داشت. هنوز دکتر نسریده بود و دختر هم نمی‌توانست تحمل کند. با آن پیراهن گل‌دار بلوچش و موهایی که انگار چند روزی بود، شانه نشده و از زیر روسری‌اش بیرون ریخته بود، روی صندلی درمانگاه نشسته بود و آرام و مظلومانه اشک می‌ریخت. مادرش گل‌نسا می‌گفت از بلندی پرت شده، شاید هم چیزی غیر این بود. بی‌شباهت به اثر ضربه نبود. می‌دانست شوهر گل‌نسا این روزها کار و بارش کساد است و ممکن است... چیزی نگفت و باز روی صندلی‌اش نشست. امروز بالاخره مرخصی خانم دکتر تمام شده و او از مشهد برگشته. وقتی دکتر از روستا می‌رفت، دلش آشوب می‌شد. از اینکه اگر زن حامله‌ای دردش بگیرد و وضعش خوب نباشد. از اینکه باز بیماری ویروسی جدیدی سر از روستای کوچک آن‌ها در بیاورد و بچه‌ها را درگیر کند. اگر درد کمر تنه مرده باز عود می‌کرد و امانش را می‌برید، چه؟ ۱۰ سالی می‌شد درد مردم این روستا، درد خودش شده بود. از وقتی عروس این روستا شده و اینجا غریب مانده بود، ناچار بود به این مردم نزدیک شود. اولش سخت بود اما حالا زن درس‌خوانده‌ای بود که کمک تنها پزشک روستا شده بود و کمک خرج شوهرش. با وجود خانم دکتر هم کمتر حس غربت می‌کرد. در دلش صلوات می‌فرستاد زودتر ماشین دکتر از راه برسد. به قاب عکس روبه‌رویش زل زد. به عکسی که همیشه دلش را با خود تا مشهد برده و هوایی‌اش می‌کرد. صحنی از حرم که تشاخانه، گنبد و ایوان طلا دارد. هر روز با نگاه به عکس و سلام به گنبد امام رضا(ع) کار در اینجا را شروع می‌کرد. یادش بخیر، برای ماه عسل با علی برای اولین بار به مشهد رفته بود و در همین صحن، چندین پارچه سبز به پنجره فولاد به نیت تمام حاجت‌هایش گره زده بود... اسم صحن را از یاد برده بود اما کاش می‌شد بار دیگر به آنجا می‌رفت... برای حمایت از کودکان نیازمند داشت و او هم سهم بچه‌های این روستا را با خود می‌آورد. دیگر بچه‌ها هم دستش پر بود. چندین کیسه عقب ماشین داشت. بسته‌های اسباب‌بازی، نوشت‌افزار، دارو و کمی بسته خوراکی و خشکبار. می‌دانست این زن مهربان همیشه دستش به خیر است و از حقوق خودش هم خرج داروی اهالی نیازمند اینجا می‌کند. اما هر بار که به مشهد می‌رفت، دست پر برمی‌گشت. پدرش در آنجا خیریه‌ای برای حمایت از کودکان نیازمند داشت و او هم سهم می‌دانستند هربار این ماشین با اسباب‌بازی و دفتر و کتاب برمی‌گردد. دور ماشینش جمع می‌شدند تا هدیه‌شان را بگیرند. او هم با صبر و حوصله، مدادرنگی، توپ و دفتر را که از قبل بسته‌بندی کرده بود، میان آن‌ها تقسیم می‌کرد. بالاخره وارد درمانگاه کوچک روستا شد و مثل همیشه بسته سوغات مریم را هم روی میزش گذاشت. بسته‌ای از نیات و زرشک اعلا که همیشه سهم او و علی از سفر به مشهد بود. چقدر زرشک و نبات بوی حرم می‌داد.

-«ان‌شاالله سفر بعدی با هم میریم...».

این را که گفت بغضی ته گلوی مریم نشست. دستمال سبز روی بسته را به چشم کشید و «ان‌شاءالله» را از دفتر و قلم‌ها که از قبل بسته‌بندی کرده بود، میان آن‌ها تقسیم می‌کرد. بالاخره وارد درمانگاه کوچک روستا شد و مثل همیشه سوغات مریم را هم روی میزش گذاشت. دست دختر گل‌نسا هم زود خوب می‌شود.

موعظه

آیت‌الله جاودان

می‌شود در زندگی کاشکی نگوییم؟

فکر می‌کنم این داستان [از آیت‌الله حق‌شناس] در همان‌هایی که چاپ شده آمده است. به زیارت امام رضا(ع) مشرف می‌شوند و خدمت امام عرض می‌کنند: آیا می‌شود من دیگر در زندگی‌ام کاشکی نگویم؟ ای کاش این کار را کرده بودم، ای کاش این کار و این حرف را نمی‌زدم. یک مقدار این مسئله را ما در زندگی‌مان داریم. ما در زندگی‌مان یک مقدار این مسئله را داریم. یک مقدار این مسئله را داریم که ما در زندگی‌مان